

بے ساختہ

لحمق بانہک



میمونی باعینک آفتابی

ہوپا
Hoopa



لحمق باختمک



میمونی با عینک آفتابی



فَنی ژلی

تصویرگر: رونان بَدل

مترجم: بیٹا ترابی

سرشناسه: ژولی، فانی، ۱۹۵۴ - م.
Joly, Fanny

عنوان و نام پدیدآور: میمونی با عینک آفتابی / فنی ژلی؛
تصویرگر رونان بدل؛ مترجم بیثا ترابی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: مصور.
فروست: احق بانمک؛ ۶.
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۰۶-۰
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۷-۶

یادداشت: عنوان اصلی: Cucu la praline mène la danse, 2014
موضوع: داستان‌های کودکان فرانسه
موضوع: Children's stories, French
شناسه افزوده: ترابی، بیثا، ۱۳۶۲ - مترجم
شناسه افزوده: بلخ، رونان، تصویرگر
Badel, Ronan
شناسه افزوده: رده‌بندی دیویی: ۵۸۴۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۷۸۱۶۰



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ - تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
info@hoopa.ir www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا
محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

احق بانمک

میمونی با عینک آفتابی

نویسنده: فنی ژلی

تصویرگر: رونان بدل

مترجم: بیثا ترابی

طراح جلد: سحر احدی

طراح گرافیک: سوزان عاشوری - شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۴۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۰۶-۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۷-۶





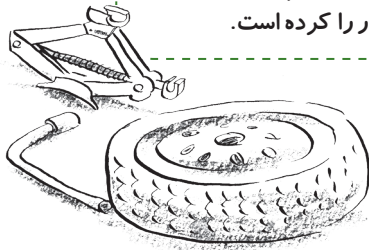
Original title: Cucu la praline mène la danse
Copyright © Gallimard Jeunesse, 2013 for the text
and the illustrations
Persian Translation © Houppaa Publication, 2024

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Gallimard، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، فنی ژلی و ناشر آن، گالیمار، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.



خوب به این آدمها نگاه کنید تا متوجه شوید چرا ما مجراهای این داستان هستیم...

ژان-ماکسیم برادر
دیگر آنزل که او را
ژان-مکس، ژی-ام،
یا مدمکس هم صدا
می‌کنند



ویکتور برادر بزرگ
آنزل

آنزل شامبر که به او احمق
بانمک می‌گویند



پاتریک و ساندرین، پدر و
مادر آنزل



کوبین تروف مؤدب‌ترین
پسر مدرسه



مامان بزرگ



کلوئه بهترین دوست
آنزل

1. Jean-Max

2. J M

3. Mad Max

فهرست

داستان شماره‌ی ۱
تلافی کردن (صفحه‌ی ۹)

داستان شماره‌ی ۲
آوازخوانی دونفره‌ی قرن (صفحه‌ی ۵۱)

داستان شماره‌ی ۳
گنج جنگلِ نفرین‌شده (صفحه‌ی ۹۵)

آفٲٲ ٲٲٲ





فصل ۱۰: من و سوزن و سوزن شدن و تنهایی

اولین باری که درد را احساس کردم، جمعه بود. خوب یادم است.

صبر کنید! قبل از این که داستانش را برایتان تعریف کنم، باید بگویم من کی هستم. اسم من آنژل شامبر است. خانه‌ی ما در شهر ریگویل است، توی خیابان «پنگوئن‌ها» پلاک ۲۷. ما پنج نفر هستیم: من + دو تا برادرم + مامان و بابا. می‌دانم باید خودم را آخر از همه می‌گفتم. این را می‌دانم. مامان بزرگ همیشه این نکته را به من یادآوری می‌کند. اما

این‌جا، توی این دفترچه، این من هستم که دارم خاطراتم را می‌نویسم، پس خودم تصمیم می‌گیرم چی کار بکنم و چی کار نکنم. دلم می‌خواهد اسم خودم را اول از همه بیاورم. خب این هم از افراد خانواده‌ی من:

۱. خودم: من ۸ سالم است. سعی می‌کنم در زندگی، خودم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون، یعنی خودم از پس کارهای خودم بریایم. البته اصلاً کار ساده‌ای نیست. پوست و موهایم روشن است و از این‌که اذیتم کنند، متنفرم.

۲. پاتریک: پدرم است. او یک مغازه‌ی گل‌فروشی دارد. او خیلی‌خیلی کار می‌کند. خب این خوب نیست، اگر این موضوع را نادیده بگیریم، می‌شود گفت مرد خوبی است.

۳. ساندرین: مادرم است. او هم زن خوبی است و همراه بابا کار می‌کند. برای همین او هم زیاد کار می‌کند. مامان من عاشق بچه‌هایی است که همه‌چیز را مرتب می‌کنند، کار می‌کنند و حرف گوش می‌دهند. در نتیجه او از من و برادرهایم خیلی راضی نیست و بیشتر وقت‌ها از دست ما عصبانی است.

۴. ویکتور: برادر بزرگ من است که ۱۱ سالش است. او فکر می‌کند یک موجود خیلی‌خیلی‌خیلی بزرگ و مهمی است!

به خصوص از وقتی کلاس ششم رفته، بیشتر دچار این توهم شده است. بعضی وقت‌ها واقعاً بانمک و خنده‌دار است، اما بیشتر وقت‌ها: خیلی اعصاب‌خردکن و آزاردهنده می‌شود.

۵. ژان ماکسیم: آن یکی برادرم است که ۹ سال دارد. او را ژیم هم صدا می‌کنیم. بعضی وقت‌ها هم به او می‌گوییم مَدَمکس: که معنی‌اش می‌شود دیوانه‌ی عجیب و غریب! خیلی هم این اسم بهش می‌آید. او می‌خواهد وقتی بزرگ شد، قهرمان بوکس شود، اگر هم نشد، یک ستاره‌ی فوتبال. فعلاً که او قهرمان و ستاره‌ی مردم‌آزاری است!

خب برویم سراغ داستانی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم: جمعه بود که داستان شروع شد. من توی پارک بودم. آفتاب می‌تابید و پرنده‌ها چهچه می‌زدند. من هم داشتم تمرین می‌کردم روی دست‌هایم راه بروم و آواز بخوانم. داشتم ترانه‌ی کروکودیل بیپ بیپ بلاپ بلاپ را می‌خواندم. این ترانه یکی از ترانه‌های محبوب من است (من عاشق آواز خواندن هستم). یک دفعه توی دهانم، آن عقب‌عقب‌ها، خارش‌ی احساس کردم. یک جور قلقلک بود، دقیقاً نمی‌فهمیدم چی است، ولی هر چی بود خوب نبود و اذیتم می‌کرد. زود بلند شدم و دوباره روی پاهایم ایستادم. با خودم گفتم شاید

روی دست‌هایم راه می‌رفتم این‌طوری شده. روی پاهایم ایستادم بینم باز هم آن خارش و قلقلک را احساس می‌کنم یا نه. بود... همچنان احساسش می‌کردم. روی چمن دراز کشیدم. باز هم فرقی نکرد، هنوز هم یک چیزی توی دهانم داشت می‌خارید و قلقلکم می‌داد. دو یورو توی جیبم بود. آن دو یورو را روز قبل، مامان بزرگ داده بود، چون همه‌ی گلدان‌هایش را آب داده بودم. مامان بزرگ همه‌ی جور گلدانی دارد، انواع و اقسام از همه رنگ و همه مدل. تصمیم گرفتم بروم با آن دو یورو برای خودم بستنی بخرم تا کمی حال‌واحوالم عوض شود. یک کمی دلم می‌خواست، راستش را بخواهید کم کم هم نه، زیاد... خیلی زیاد دلم می‌خواست توی راه اتفاقی کوبین را ببینم.

کوبین بهترین و مؤدب‌ترین پسر مدرسه‌ی ماست. بعضی وقت‌ها، جمعه‌ها، کوبین همراه مامان و بابایش می‌آید به خیابانِ گراند تا آن‌جا راه بروند.

من تا جایی که می‌شد، پشت مغازه‌ی مولتن^۱ ایستادم تا شاید کوبین را ببینم. (مولتن بهترین بستنی‌فروشی شهر ریگیل است.) هی این پا و آن پا کردم و از پشت ویتترین

1. MuLotin

به بستنی‌ها نگاه کردم. نشان دادم مثلاً دارم طعم بستنی موردعلاقه‌ام را انتخاب می‌کنم، ولی بیشتر منتظر بودم ببینم کوین از آن جا رد می‌شود یا نه. در واقع من از خیلی خیلی وقت پیش طعم بستنی موردعلاقه‌ام را انتخاب کرده بودم: لیمویی/نارنگی‌ای. (خب البته من مزه‌ی لیمو را با هیچ مزه‌ی دیگری عوض نمی‌کنم. دلم می‌خواهد هر چیزی می‌خورم طعم لیمو بدهد. بعد از لیمویی، طعم نارنگی را هم دوست دارم. به نظر من لیمویی بهترین مزه‌ی دنیا است. وقتی دو تا اسکوپ بستنی می‌خورم، همیشه دو طعم مختلف انتخاب می‌کنم! پس فکر کردید چرا بستنی‌فروشی معروفی مثل مولتن باید ۳۳ نوع طعم مختلف برای بستنی بسازد؟! چون دو طعم مختلف کنار هم خیلی خوش مزه می‌شود! من تمام طعم‌های بستنی‌ها را از حفظم.) خب بگذریم. بستنی هم گرفتیم و خوردیم، اما آن درد مرموز و عجیب از بین نرفت. کوین را هم ندیدم. ولی شب، کامل کامل از یادم رفت (منظورم همان درد مرموز و عجیب است). شب توی باغ مامان بزرگ جشن بود. ما هم رفتیم آن جا و با بچه‌های محل کلی قایم‌موشک بازی کردیم و آن درد عجیب توی دهانم را کامل کامل فراموش کردم. آن قدر خوش گذشت و سرمان

گرم شد که برادرهایم اصلاً به ذهنشان هم نرسید سربه‌سر
من بگذارند و اذیتم کنند!

شنبه دوباره پیدایش شد. (منظورم همان قلقلک یا درد
مرموز و عجیب است.) دردش بدتر شده بود، انگار دیگر
قلقلک نبود، بدجوری می‌خارید یا نیش می‌زد. سر کلاس
دستور زبان نشسته بودم و این دردِ عجیب و غریب، نگرانم
کرده بود که یک دفعه خانم پوآنتو داد زد: «آنزل! کجایی؟ تو
هیروتی؟! بگو بینم CCL در دستور زبان فرانسوی مخفف
چه کلمه‌ایه؟»



زبانم بند آمده بود. بریده بریده گفتم: «من... توی... هیروت...
نیستم... من... من... دندونم درد می‌کنه...»
خانم پوآنتو هم گفت وقتی درس را خوب یاد نگرفته‌ام،
دلیل‌های الکی نیاورم. منصفانه نبود. وقتی زاویر (خودشیرین
کلاس) یک جایی‌اش درد می‌کرد، خانم پوآنتو هی ازش
سؤال می‌کرد چطوری؟ کجایت درد می‌کند؟ این‌جا یا آن‌جا؟
بالا یا پایین، چپ یا راست؟ این طرفی یا آن طرفی...
یوسف دوست و بغل‌دستی‌ام، به کتابش نگاه کرد و یواش
جواب را به من رساند: «CCL: مخفف Complément
Circonstanciel de Lieu در دستور زبان به معنی متمم
ظرف مکان است.»

ولی دیگر خیلی دیر شده بود. خانم پوآنتو داشت در دفتر
بزرگش برای من نمره‌ی منفی می‌گذاشت. اوضاع دندانم
درست نشد که هیچ، بدتر هم شد. چهارشنبه، خارش و
نیش دندانم بیشتر شد، احساس می‌کردم دارد سوزن سوزن
می‌شود. انگار یک لشکر زنبور ریخته بودند توی دهانم و
داشتند آن ته‌ته‌های سمت چپ دهانم را نیش می‌زدند.
من همه‌اش جلوی آینه‌ی دست‌شویی بودم و سعی می‌کردم
با انواع و اقسام وسیله‌ها بفهمم توی دهانم چه خبر است و

چه بلایی دارد سر دندانم می‌آید. وسیله‌هایی مثل این‌ها:
• موچین چراغ‌دار: خیلی کوچک بود و چراغش تندتند خاموش می‌شد.

• میل بافتنی: به درد نخور! باعث شد گوشه‌ی لپم را زخمی کنم. هنوز هم جایش خیلی درد می‌کند.

• آینه‌ی پودر سفیدکننده‌ی صورت: زیادی بزرگ نشان می‌داد و هیچی معلوم نمی‌شد.

آخرش یک مسواک برداشتم و دورش را با کاغذ شکلات پوشاندم و گذاشتم توی دهانم. کاغذ شکلات برق می‌زد و مثل آینه بود و می‌شد از توی آن نگاه کرد و دید که ته دهانم چه خبر است. یک چراغ‌قوه هم برداشتم و با کش بستمش به سرم تا نورش بیفتد روی کاغذ شکلات که قشنگ بتوانم ته دهانم را ببینم. این راه بهتر از راه‌های قبل بود. فقط کشی که با آن چراغ‌قوه را به سرم بسته بودم، دررفت و در نتیجه چراغ‌قوه هم افتاد و شکست و ریخت روی سنگ کف حمام. خوش‌بختانه هیچ‌کدامش مالِ من نبود! وقتی داشتم خراب‌کاری‌هایم را جمع و آثار جرمم را پاک می‌کردم و آخرین خرده‌شیشه‌های چراغ‌قوه را می‌ریختم ته سطل آشغال توی آشپزخانه، یک دفعه چشمم افتاد به کوبین.

صبر کنید! باز هم باید توضیح بدهم: چهارشنبه‌ها کوین برای رفتن به کلاس ویولنش، از جلوی خانه ما رد می‌شود. آن‌هایی که من را می‌شناسند این موضوع چهارشنبه‌ها را خوب می‌دانند. شماهایی هم که من را نمی‌شناسید سعی کنید به یادتان بسپارید!

البته باید صبر کنم تا کوین برود سر کلاسش و وقتی دارد برمی‌گردد بروم پیشش! یعنی بعد از کلاس ویولنش. خب پس توی این فاصله وقت کافی داشتم یک‌کم مثل منشی کارآگاه سیکلون' بشوم، همان برنامه‌ی تلویزیونی.

دلم می‌خواست یاد بگیرم که مثل کوین باشم. یک پسر منظم و مؤدب که همه‌ی مدرسه و معلم‌ها و مدیر دوستش داشتند. کوین رسید، مثل شاهزاده‌ها بود. گفت: «سلام آنژل!» من هم فقط چند بار پلک زدم. بعد کوین پاکتی از جیبش درآورد و گفت: «این برای توئه.»

-چی؟ کادوئه؟

-دقیقاً!

سریع پاکت را باز کردم. قلبم می‌کوبید: چی؟ آب‌نبات گلومفیکس! آب‌نبات جدید با طعم لیمو جرقه‌ای... از آن‌هایی

که توی دهان ترق و تروق می‌کند...
گفتم: «از همین هاست که خیلی دوست دارم! از کجا
می‌دونستی؟»
کوبین فقط گفت: «می‌دونستم دیگه!»



چه پسری است این کوبین! وقتی در پاکت را باز کردم،
اولین آب نبات را به خود کوبین تعارف کردم. اما او نگرفت و
فقط گفت: «اول شما بفرمایید!»
کوبین استاد این جور حرف زدن هاست و خوب این اصطلاحات

را بلد است. کوین خیلی خیلی با برادرهای من فرق دارد که همین جوروی جلوی چشم من آب نبات می‌خورند و اصلاً بهم تعارف نمی‌کنند. یکی از آب نبات‌ها را گذاشتم توی دهانم. ولی اتفاق خیلی بدی افتاد. وقتی به آب نباتم دندان زد، طعم لیمو در دهانم راه افتاد و آب نبات توی دهانم ترق و تروق کرد! فقط آب نبات جرقه‌ای نبود که توی دهانم ترق و تروق می‌کرد، یک دفعه درد دندانم هم شروع شد و بدجوری دندانم تیر کشید. انگار منفجر شد! انگار دریل بابا توی دهانم بود و داشت دهانم را سوراخ سوراخ می‌کرد!

کوین ابروهایش را تو هم کشید و پرسید: «چی شده؟»
صورت‌م از شدت درد درهم رفته بود، گفتم: «خیلی خوش مز...
ای!»

من نمی‌توانم مدت طولانی دروغ بگویم یا یک چیزی را پنهان کنم. برای همین زود آب نبات را روی چمن‌ها تف کردم. کوین مات و مبهوت نگاهم کرد و با صدایی که داشت از شدت ناراحتی خفه می‌شد گفت: «من این آب نبات‌ها رو با پول توجیبی خودم واسه‌ات خریده بودم. اون وقت اینه تشکرت؟»

با عصبانیت گفتم: «آه! خيله خب ديگه! تمومش کن!»

ولی این من نبودم که این جمله را گفتم! دندان‌هایم بودند!
انگار اصلاً در اختیار من نبودند. درد وحشتناکی داشتم. کوین
به من فرصت نداد برایش توضیح بدهم. فقط گفت: «باشه،
پس که این‌طور: خدا حافظ!»
و همین! زود پشتش را کرد و همان‌طور که جعبه‌ی ویولنش
دستش بود، راهش را کشید و رفت.